

سخن گوی و تنان چه گوید  
 که بود آنکه دینم بر سپهر نهاد  
 مگر گز پذیر یاد دار و پسر  
 که نام بزرگی که او زوش  
 چنین گشت کاین تخت و کلاه  
 با سپید ازینسان ز هیچ بره  
 سر تخت و تخت بر آمد بگو

شاهی کیومرث سی سال بود

که ابو و ازان بر تران بایش  
 کیومرث آورد و گو بود شاه  
 که گیتی جوان گشت از تو کسره  
 بژ و منده نام باستان  
 جو آمد برج حل آفتاب  
 کیومرث چون شد جهان که خدا

که تاج بزرگی گیتی که جست  
 نذار و کس از روز کاران  
 بگوید ترا یک بیک از پند  
 که از پهلوانان زید و ارشاد  
 جهان گشت با فر و این و آب  
 نخستین بگو اندر آورد پای  
 پلکینه پوشید خود با کرده



بر سنده از آمد بگو  
 از و اندر آمد سی پرورش  
 دو دو دم و سر جانورش  
 بر رسم نماز آمد پیش پیش  
 سیاک بدش نام و فرخنده بود

که پوشیدنی نبود و نورش  
 ز گیتی بزرگ او آریسد  
 از آنجا که بر گرفتند کیش  
 کیومرث را اول بدو زنده بود

هی یافت از تخت شامنش  
 دو تاجی شدند بر تخت او  
 بسز بود او را یکی خوب روی  
 ز گیتی بیدار او شاد بود

بنودش نشستن سخن بزرگوه  
 جو ماه و دهنش ز سر و سوس  
 از آن فره بر شده بخت او  
 منبر مند همچون بندر نامجوی  
 که بس بار و رشاخ سیاه بود